



موری

اشکان پورپوری (محمدرضا)

موری

کودک و نوجوان

اشکان بوربوری (محمدرضا)

۱۳۹۴

2015

عنوان: موری

نویسنده: اشکان بوربوری (محمدرضا)

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۵-۹

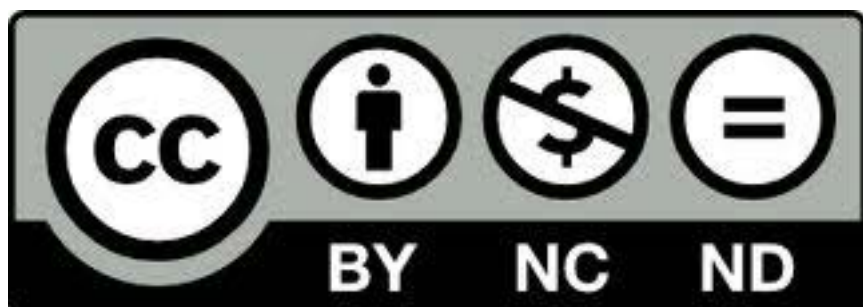
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به

نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

تقدیم به

آرشام و آروشا همایونی

و همه‌ی کودکان ایران زمین

یکی بود و یکی نبود، در سال‌های نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک، در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ، شاهزاده مورچه‌ای زندگی می‌کرد به نام «موری». در لانه‌ی مورچه‌ها همه گمان می‌کردند که موری به خاطر اینکه پسر پادشاه مورچه‌هاست زندگی‌اش پُر از لذت، خوشی و آسایش است. ولی این شاهزاده‌ی کوچک داستان ما هیچوقت از شرایطش راضی و خوشحال نبود چون خودش را مثل یک زندانی می‌دید که همه چیز و همه کارش، برنامه‌ریزی شده و مشخص بود. پُر هیجان‌ترین کارهای روزانه‌اش چیزی جز امر و نهی کردن به بقیه مورچه‌ها و قبول دستورات پدر و مادرش نبود. بیشتر وقت‌ها موری برای دور شدن از زندگی تکراری‌اش، با کارگران و خدمتکاران قلعه‌ی مورچه‌ها در مورد تنها آرزویش که دیدن دنیاهای جدید و خیلی دور بود صحبت می‌کرد و از آنها سوال‌هایی در مورد سرزمین‌های دور و عجیب و غریب می‌پرسید. ولی آنها هم مثل موری هیچ نقطه‌ی

دیگری به جز لانه‌ی مورچه‌ها و زمین‌های چند صدمتر دورتر از آن را ندیده بودند پس نمی‌توانستند در این مورد هیچ اطلاعات جدیدی به او بدهند. به همین خاطر هم موری هیچوقت نمی‌توانست سرزمین‌هایی را که ندیده بود تصور کند. موری همیشه به این مسئله فکر می‌کرد که اگر این شانس را داشت که همه دنیا را ببیند، آیا به انتهای دنیا می‌رسید؟ و اصلاً دنیای جدیدی بعد از انتهای دنیای ما وجود دارد؟ و یا اینکه انتهای دنیا اصلاً چه شکلیه؟

اما هیچوقت جوابی برای سوالاتش پیدا نمی‌کرد.

می‌دانید چرا؟

چون در داستان‌هایی که از پدربزرگش می‌شنید، سرزمین‌های خیلی دوری بودند که پدربزرگش به آنها می‌گفت: انتهای دنیا. این سرزمین‌ها همیشه پر از زیبایی و شادی بودند و زندگی‌های کسالت‌آور و خسته‌کننده در آنها جایی نداشتند، از طرف دیگر هم، همیشه شبیه این جملات ورد زبان اطرافیانش بود و او مدام می‌شنید که مثلاً می‌گفتند:

«مگه اینکه آخر دنیا از شرِ فلان چیز یا فلان کس خلاص بشی.»

«مگه آخر دنیا شده که تو این قدر ناراحتی؟!»

«مگه اینکه آخر دنیا بشه تا تو راحت بشی.»

و موری مدام با خود فکر می کرد:

- بالاخره کدومشون درستته؟! آخر دنیا خوبه؟ ... بده؟ ... اصلاً
آخر دنیا کجاست!؟



موری این قدر این جملات را شنید و در ذهنش با آنها کلنجار رفت تا وسوسه شد حتماً آخر دنیا را ببیند. بالاخره یک روز صبح که تازه از خواب بیدار شده بود، دل را به دریا زد و تمام ترسی که از سفر برای دیدن آخر دنیا در فکرش وجود داشت را کنار گذاشت و تصمیم گرفت برای پیدا کردن انتهای دنیا حرکت کند.

موری خیلی زود از تخت خوابش بیرون آمد و به سمت اتاقی که همیشه والدینش در آن مشغول دستوردادن به سایر مورچه‌ها بودند، دوید و تصمیم‌اش را برای پیدا کردن انتهای دنیا با آنها در میان گذاشت.

مادر موری گفت: خاک بر سرم، یعنی چی؟ تو مثلاً شاهزاده‌ای و جانشین بابا پادشاهتی، بعد می‌خواهی این دیوونه بازی‌ها رو از خودت در بیاری؟ مردم چی می‌گن؟

موری که انگار هیچ نصیحتی او را از خواسته اش جدا نمی‌کرد پا در یک کفش کرده بود که «الا و بالله من باید برم و ته ته دنیا رو پیدا کنم».

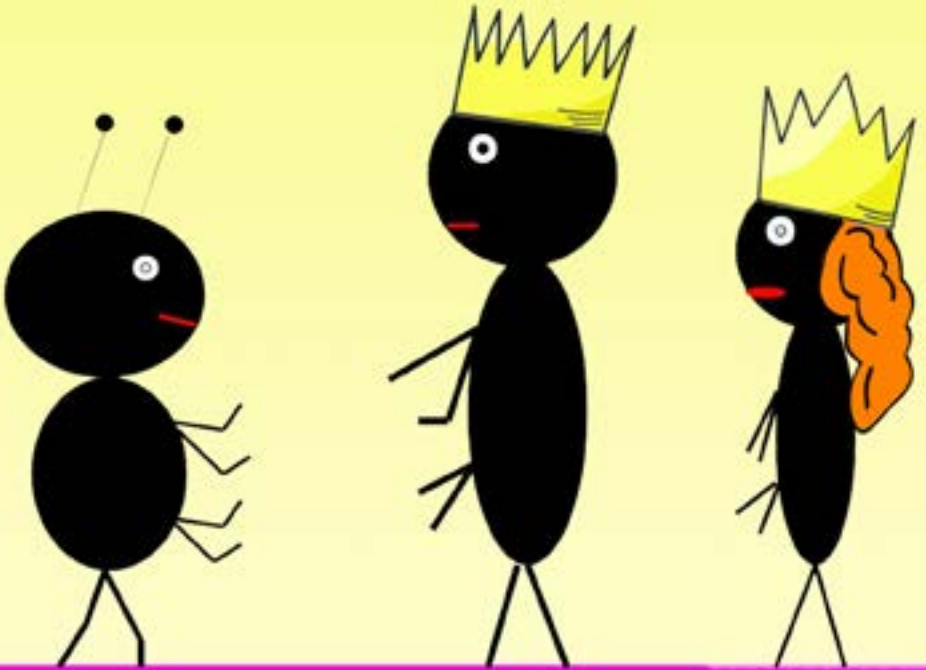
پادشاه هم که مثل بعضی از پدران، شایستگی‌های پسرش را باور نداشت، مدام اصرار می‌کرد تا موری را از انجام این کارِ سخت پشیمان کند، پس می‌گفت:

- آخه می‌دونی تا حالا چند تا مورچه خواستن این کار رو انجام بدن و هیچ کدومشون برنگشتن؟ می‌دونی ممکنه سر این کار جون‌ات رو از دست بدی؟ اصلاً می‌دونی آخر دنیا همه‌ش افسانه است؟ حالا فکر کن رفتی و آخر دنیا رو پیدا کردی، آخرش که چی؟ چه فایده‌ای داره؟

اما این گفته‌ها نه تنها پسرک را مأیوس نمی‌کرد بلکه او را برای رسیدن به آرزویش قوی‌تر و بااراده‌تر می‌کرد، تا شاید کاری که دیگران نتوانسته بودند انجام دهند را او به پایان رسانده و پیروزی پیدا کردنِ سرزمینی که به آنها انتهای دنیا می‌گفتند را به نام خودش ثبت کند. پدر و مادرش هم که دیدند به هیچ وجه توانایی منصرف کردن او را ندارند و حتی نتوانستند او را قانع کنند که به‌عنوان پسر پادشاه، چند تن از سربازان محافظ را با خود ببرد، به یک شرط قبول کردند که او به این سفر برود و آنهم

این بود که ظرف دو تا سه ماه آینده که فصل بارندگی شروع می‌شد حتماً به خانه برگردد.

پس موری با خوشحالی به سمت اتاقش دوید و کوله‌پشتی‌اش را جمع کرد و برای سفری آماده شد که مدت‌ها آرزوی آن را داشت.



هنوز چند روزی از خروج موری از قلعه‌ی مورچه‌ها نگذشته بود که ناگهان با موجودی کوچک اما زیبا که با جنس او متفاوت بود روبه‌رو شد:

شما کی هستین؟

من کفشدوزک هستم.

کفشدوزک دیگه چیه؟

کفشدوزک همینیه که می‌بینی. یه موجود قرمز و سیاه‌خال‌خالی. ما هم مثل شما مورچه‌ها حشره‌ایم اما یه کم فرق داریم. مثلاً یه تفاوت بزرگی که با شما مورچه‌ها داریم اینه که خیلی از شماها باهوش‌تریم. از طرف دیگه ما بال داریم و به راحتی می‌تونیم روی گل‌ها و سبزه‌های تازه پرواز کنیم و از زیبایی‌های دنیا لذت ببریم، در صورتی که شما مدام روی پاهاتون حرکت می‌کنید و دنیا رو از پایین می‌بینید. به نظر من که شماها هیچی از زیبایی‌های دنیا نمی‌بینید.

چه جالب. یعنی شما می‌تونید دنیا رو از اون بالا بالاها ببینید؟

بله که می‌تونیم. این کار همیشه‌ی ما کفشدوزک‌هاست.

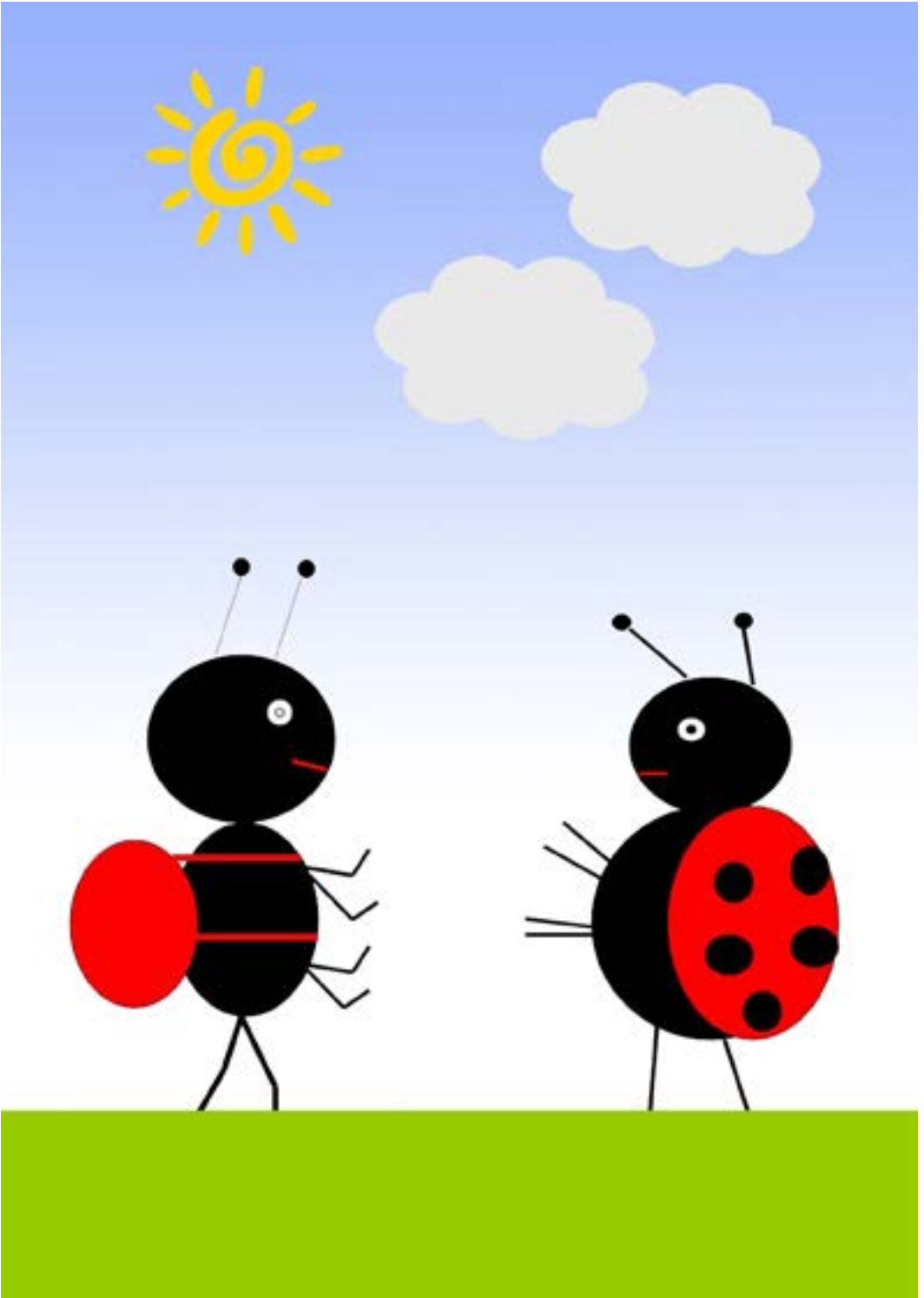
یعنی شما می‌تونید جاهایی رو ببینید که ما از این پایین نمی‌تونیم
ببینیم؟

دقیقاً همین‌طوره. جاهایی که تو حتی تو خوابت هم نمی‌تونی
بینی.

چه با حال... حالا که شما می‌تونید پرواز کنید و خیلی جاهای
دور رو از اون بالا ببینید، می‌دونید آخر دنیا کجاست؟

کجا؟... آخر دنیا؟... چه مسخره... برای چی می‌خواهی بدونی
که آخر دنیا کجاست؟

چون می‌گن همه خوبی‌ها و بدی‌های دنیا اونجاست. می‌خوام
پیداش کنم.



کفشدوزک کمی فکر کرد، نگاهی به بالا سرش انداخت و در حالی که شاخک‌هایش را می‌خاراند، به پرواز درآمد. چند دقیقه‌ای در حال پرواز به زمین‌های اطراف نگاه کرد و بالای سر موری به این طرف و آن طرف رفت. موری هم با نگاه‌هایش او را تعقیب می‌کرد. بعد از چند بار رفت و آمد بالاخره کفشدوزک به سمت موری برگشت و در حالی که در نزدیکی سطح زمین پرواز می‌کرد رو به او گفت:

بین کوچولو... اون درخت رو اون دور می‌بینی؟

موری با کمی دقت چشم‌هایش را به نقطه دوری که کفشدوزک نشان می‌داد دوخت و گفت:

بله.

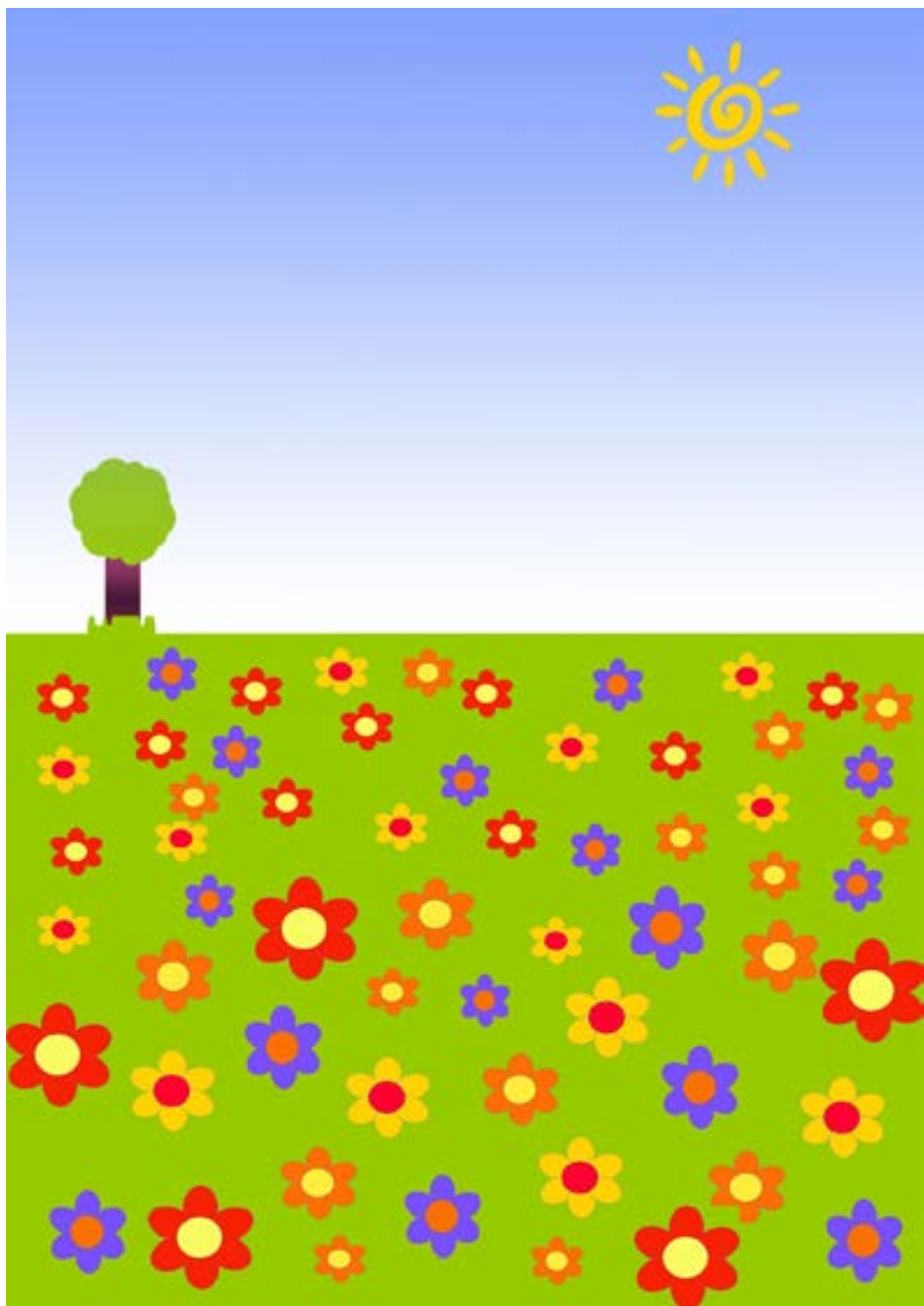
اگه بخوام راستشو بهت بگم اونجا آخر دنیاس.

مطمئنی؟

والا... من همیشه تا نزدیکی‌های اون درخت رفتم و بیشتر از اونجا رو ندیدم، البته اگه راستشو بخوای دیگه توانایی پرواز بیشتر از اونجا رو هم ندارم، اما فکر کنم آخر دنیا همون جاست، می‌دونی چیه؟ ما کفشدوزک‌ها بال‌های کوچیکی داریم و

نمی‌تونیم زیاد رو هوا باشیم و چون زود خسته می‌شیم باید برگردیم روی زمین... البته ناگفته نمونه‌ها... ما کفش‌دوزک‌ها هزاران برابر شما مورچه‌های ریزه میزه قدرت و انرژی داریم...

همین‌طور که کفش‌دوزک داشت از خودش و دلیلش برای پرواز در مسافت‌های کوتاه تعریف می‌کرد، موری به راه افتاد و با سرعتی بیشتر از قبل و قدم‌هایی پرانرژی‌تر، بدون اینکه نگاهش را از درخت بردارد به سمت آن به راه افتاد.



موری پس از طی مسافت طولانی و رسیدن به درخت، خودش را به سختی از درخت بالا کشید و بر روی یکی از شاخه‌های آن ایستاد تا به دنیای اطرافش با دقت بیشتری نگاه کند.

نه... آنجا آخر دنیا نبود، چون او می‌توانست از بالای درخت، کوه‌ها و دشتهایی را ببیند که تا دور دست‌ها ادامه داشتند. موری که حالا ناراحتی از تمام وجودش می‌بارید، با خودش گفت:

- کفش‌دوزک اشتباه می‌کرد. اینجا آخر دنیا نیست. پس آخر دنیا کجاست؟

در همان حال که موری به اطراف نگاه می‌کرد، متوجه چیز عجیب و غریبی شد که به سمت او حرکت می‌کرد. تا به خودش آمد، دهانی بزرگ را جلوی روی خودش دید که اگر با داد و فریاد صاحب آن دهان بزرگ را خبر نکرده بود، ممکن بود که او هم به همراه شاخ و برگ‌های درخت به داخل دهان آن موجود بزرگ وارد شود.

اوهوی، دهن‌کنده مراقب باش... مگه منو نمی‌بینی؟

حیوان بزرگ جثه که کمی خنگ هم به نظر می‌رسید، دهانش

را بست و با چشم‌های نسبتاً کوچک‌اش که هیچ ربطی به بزرگی
هیكلش نداشت به موری خیره خیره نگاه کرد و گفت:

ببخشید، ببخشید، متوجه شما نشدم.

تو دیگه چه جور جونوری هستی؟ چرا این شکلی هستی؟

من زرافه هستم... می‌گن بلندترین حیوون دنیام.

اا... بلندترین حیوون دنیا... پس از اون بالا حتماً همه دنیا زیر
پاهاته.

تقریباً...!

موری که از شنیدن جواب زرافه خوشحال شده بود، صدایش را
صاف کرد و بلندتر از قبل فریاد زد:

پس می‌تونی به من بگی آخر دنیا کجاست؟

زرافه کمی مکث کرد، چشم‌های ریزش را گشاد کرد و در
حالی که گردنِ درازش را به اطراف می‌چرخاند و گوش‌های
کوچک‌اش را تکان می‌داد گفت:

آخر دنیا؟... آخر دنیا دیگه چیه؟

آخر دنیا جاییه که همه خوبی‌ها و بدی‌های دنیا اونجاست. جاییه که هیچ کس تا حالا ندیده، جاییه که می‌گن اونجا می‌شه جواب همه سوال‌ها و ندیده‌ها رو پیدا کرد. یعنی تو با این قد و قواره نمی‌دونی آخر دنیا کجاست؟

زرافه که انگار کاملاً منظور موری رو نفهمیده بود و فقط می‌خواست جوابی به او بدهد تا او را از سر خودش باز کند و به خوردن غذایش ادامه بدهد، گفت:

اون کوه‌ها رو اون دور می‌بینی؟

بله.

فکر کنم پشت اون کوه‌ها آخر دنیاست.

شما خودت اونجا رو دیدی؟ ... می‌دونی چه شکلیه؟

نه... ندیدم. من با این پاهای بلندم نمی‌تونم از کوه‌ها بالا برم، یعنی برام خیلی سخته، برای همین هم فکر کنم که ته دنیا اونجاست، چون من به این بلندی نتونستم اون پشت رو ببینم.

موری پس از شنیدن حرف‌های زرافه به سرعت از او خداحافظی کرد و به سمت کوه‌های بلند به راه افتاد.



موری همین‌طور که آهسته آهسته از کوه بالا می‌رفت، به دهانه‌ی غارِ خیلی بزرگی رسید که مثل ازدهایی دهانش را باز کرده بود تا او را به درون خود بکشد. پسرک که خیلی کنجکاو شده بود تا درون غار را ببیند با قدم‌هایی لرزان در تاریکی غار شروع به راه رفتن کرد. موری همان‌طور که به آرامی در کف غار حرکت می‌کرد، صدایی عجیب و غریب شنید که او را در جایش خشک کرد و تنها جمله‌ای که توانست به زبان بیاورد این بود که:

کی اونجاست؟...

و چون جوابی نشنید، این بار با ترسی بیشتر و با صدایی لرزان‌تر از قبل فریاد زد:

ک... ک... کی اونجاست؟

چند لحظه سکوتی عمیق در محیط غار حاکم شد تا بالاخره از دل تاریکی صدایی بلند شد که:

چه خبرته داد می‌زنی!

موری کمی چشم‌هایش را مالید، کمی به اطراف خیره خیره نگاه کرد تا چشم‌هایش به تاریکی درون غار عادت کند، ناگهان

متوجه چیز عجیبی شد که از سقف غار آویزان مانده بود. چند باری چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا مطمئن شود که آن چیزی که می‌بیند واقعی است یا اینکه دارد در خیالاتش آن موجود آویزان از سقفِ غار را می‌بیند.

با صدایی آرام رو به موجود عجیب و غریب کرد و گفت:

سلام، این شما بودید که با من صحبت کردید؟

بله که من بودم، مگه نمی‌دونی گوش‌های ما خیلی حساسه؟ چرا این قدر بلند حرف می‌زنی؟

گوش‌هاتون حساسه؟ یعنی چی؟

آخه ما خفاش‌ها چشم‌هامون نمی‌بینه و با دنبال کردن صداها می‌تونیم مسیرمون رو پیدا کنیم. یعنی اینکه گوش‌هامون کارهای چشم‌هامون رو هم انجام می‌ده.

معذرت می‌خوام اگه اذیت‌تون کردم، من تا حالا موجودی مثل شما ندیده بودم.

خفاش در حالی که از عجیب و غریب و ناشناخته بودن خودش خوشحال به نظر می‌رسید، پرسید:

اسمت چیه؟ اینجا چکار می کنی؟

من موری هستم. دارم دنبال آخر دنیا می گردم، الان مدتی که از قلعه مون خارج شدم اما هنوز موفق به پیدا کردن آخر دنیا نشدم... شما می تونید کمکم کنید؟

خفاش که حالا صدای خنده اش در سراسر غار پیچیده بود، به پرواز در آمد و بعد از چرخ زدن در فضای خالی غار، دوباره به گوشه ای از سقف غار آویزان شد و گفت:

- چقدر بیکاری تو پسر، می خوای آخر دنیا رو ببینی که چی بشه؟... اما خُب می تونم یه کمکی بهت بکنم و اون اینکه من تا حالا ته دنیا رو ندیدم.

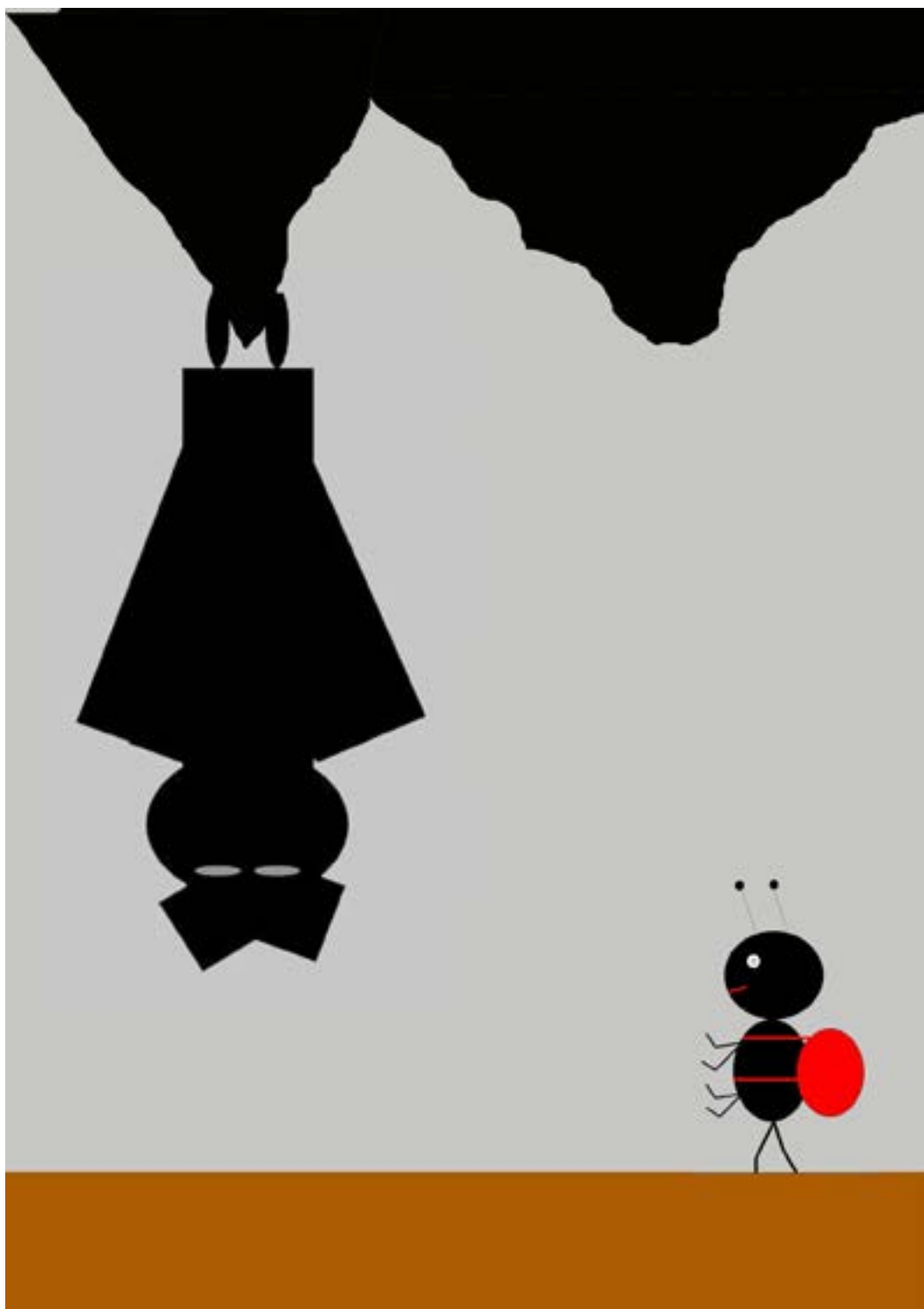
- شما که بال داری... پس به راحتی باید همه جا رو دیده باشی.

- حواست کجاست فسقلی؟... چرا این قدر خنگی تو پسر... آخه من چشم ندارم که بخوام ببینم.

- خُب؟

- خُب نداره که... وقتی می گی ته دنیا رو دیدی؟ میگم نه... یعنی ندیدم و فکر هم نکنم که ببینم، اما می تونم یه راهنمایی ات

کنم و اون اینکه، می گن بالای این کوه پرنده ای زندگی می کنه
که چشم های خیلی تیزی داره و بهش می گن عقاب، امیدوارم
اون بتونه بهت کمک کنه.



عقاب همان‌طور که با بال‌هایی باز در آسمان چرخ می‌زد و با چشمان تیزش همه جا را زیر نظر گرفته بود، متوجه موجود خیلی ریزی شد که به سمت لانه‌ی او حرکت می‌کرد. پس به سرعت به سمت لانه‌اش شیرجه‌ای تند و تیز زد و خودش را به مورچه ریز داستان ما رساند. موری هم از ترسِ وزش بادی که بر اثر نزدیک شدن عقاب با آن بال‌های بزرگش ایجاد شده بود، به سرعت خودش را به یکی از هزاران تکه چوبی که لانه‌ی عقاب را تشکیل می‌داد، رساند و خود را به آن آویزان کرد.

آهسته آهسته از شدت باد کم شد و موری هم خودش را جمع و جور کرد و گفت:

سلام، شما عقاب هستید؟

بله. فرمایش؟

والا من آدرس خونه شما رو از خفاش گرفتم، من دنبال آخر دنیا می‌گردم، می‌گن شما چشم‌های خیلی تیزی دارین، می‌خواستم بدونم شما با اون چشم‌هاتون آخر دنیا رو دیدین؟

من؟! ... نه ندیدم... بذاریه کم فکر کنم... آهان، اون کویر رو اون دور می‌بینی؟ اونجا انتهای قلمروی منه و من هرچی که

بخوام تو این قلمرو دارم و هیچ وقت نیازی ندیدم که از اون خارج بشم، ممکنه آخر دنیا، انتهای همون کویر باشه...

یعنی ممکنه اونجا بتونم آخر دنیا رو ببینم؟

نمی دونم، اما برات آرزو می کنم که در پیدا کردنش موفق باشی.

مورچه که از آرزوی جالب عقاب که اصلاً به ظاهر خشن و پر اُبّهتَش نمی آمد سرخوش شده بود با او خداحافظی کرد و به سمت کویر به راه افتاد.



چند روزی طول کشید تا موری توانست از دامنه بلند کوه سرازیر شده و خودش را آهسته آهسته به زمین‌های مسطح اطراف کوه برساند. در همان حال که به دوردست‌ها خیره شده بود و در افق به دنبال انتهای کویر می‌گشت، موجودی عجیب و غریب را در مقابل خود دید. با کمی احتیاط از سر تا پای موجود عجیب و غریب را برانداز کرد و گفت:

سلام. شما کی هستید؟

به به! سلام عزیزم... من یکی از دوستای شما مورچه‌هام و همیشه دنبالتون می‌گردم تا از نزدیک بینمتون.

واقعا؟... چرا؟

چون دوست دارم با این زبون درازم دونه دونه شماها رو لیس بزنم.

پس دوست عزیز می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

بگو مورچه کوچولوی عزیزم.

شما می‌دونی آخر دنیا کجاست؟

موجود عجیب و غریب کمی مکث کرد، بعد گفت:

بله که می‌دونم کجاست.

چه خوب... همیشه مسیرش رو بهم نشون بدی.

موجود بی‌ریخت و ترسناک دستی بر روی شکمش کشید و گفت:

آخر دنیا برای شما مورچه‌ها اینجاست... همین‌جا... درست توی شکم من.

موری که حالا از ترس می‌لرزید شروع کرد به عقب‌عقب رفتن تا شاید کمی بتواند از موجودی که دماغ درازش را به سمت او گرفته بود دور شود.

مگه تو نگفتی که دوست ما مورچه‌ها هستی؟

بله که گفتم. ما مورچه‌خوارها عاشق شما مورچه‌ها هستیم، چون شماها لذیذترین غذاهای دنیایید.

موری که این جمله را از زبان دشمنش شنید، از ترس سرش را پایین انداخت، رویش را از مورچه‌خوار برگرداند و با سرعتی باور نکردنی شروع به دویدن کرد. موری که حالا به راحتی می‌توانست صدای پای مورچه‌خوار را که پشت سر او می‌دوید

بشود، اصلاً جرات نداشت تا سرش را بلند کرده و مسیری را که در آن می‌دوید، نگاه کند.



پسرک دقایقی را بدون وقفه در مسیری پراز شن و ماسه دوید تا بالاخره به جسمی سخت، بزرگ و پراز مو برخورد کرد و نقش بر زمین شد. در همین حال که بر روی زمین افتاد بود، چرخید و مورچه‌خوار را که با دماغی بزرگ و چشمانی وحشتناک بالای سر او ایستاده و با لبخندی موزیانه خودش را به موری نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد دید، موری که فکر کرد به انتهای زندگی‌اش رسیده، بی اختیار فریاد زد:

کمک... کمک... تو رو خدا یکی بهم کمک کنه.

و همین فریاد کافی بود تا چشمانش آنقدر گشاد شود تا موجود بزرگ و عجیبی را ببیند که لحظاتی قبل به آن برخورد کرده بود و حالا درست بالای سر مورچه‌خوار ایستاده و به آن دو خیره خیره نگاه می‌کرد.

- چیه... چه خبرتونه... چرا نمی‌ذارید استراحت کنم؟

موری که به شدت می‌لرزید، فریاد زد:

آقای تپه، تو رو خدا کمکم کن، این می‌خواد منو بخوره.

شتر اخمی کرد و گفت:

مراقب حرف زدنت باش‌ها... ما شترها آگه از کسی ناراحت بشیم و کینه اونو به دل بگیریم تا بلایی سرش نیاریم ره‌اش نمی‌کنیم. تپه چیه؟

تو رو خدا ببخشید... اسمتونو نمی‌دونستم... خواهش می‌کنم کمکم کنید.

شتر رویش را از مورچه برگرداند و نگاهی غضب‌آلود به مورچه‌خوار انداخت و برای ترساند او کمی از ماسه‌های کویر را که تقریباً هم‌رنگ بدن خودش بودند با نوک پایش به سمت او پاشید. مورچه‌خوار که دید از نظر جثه خیلی از شتر کوچک‌تر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسد، برای دوری از برخورد با آن موجود عظیم و بزرگ، بدون حتی یک کلمه صحبت، برگشت و با گوش‌هایی آویزان به سمت خانه‌اش به راه افتاد.

موری که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

ممنونم آقای شتر... من جونم رو مدیون شما هستم.

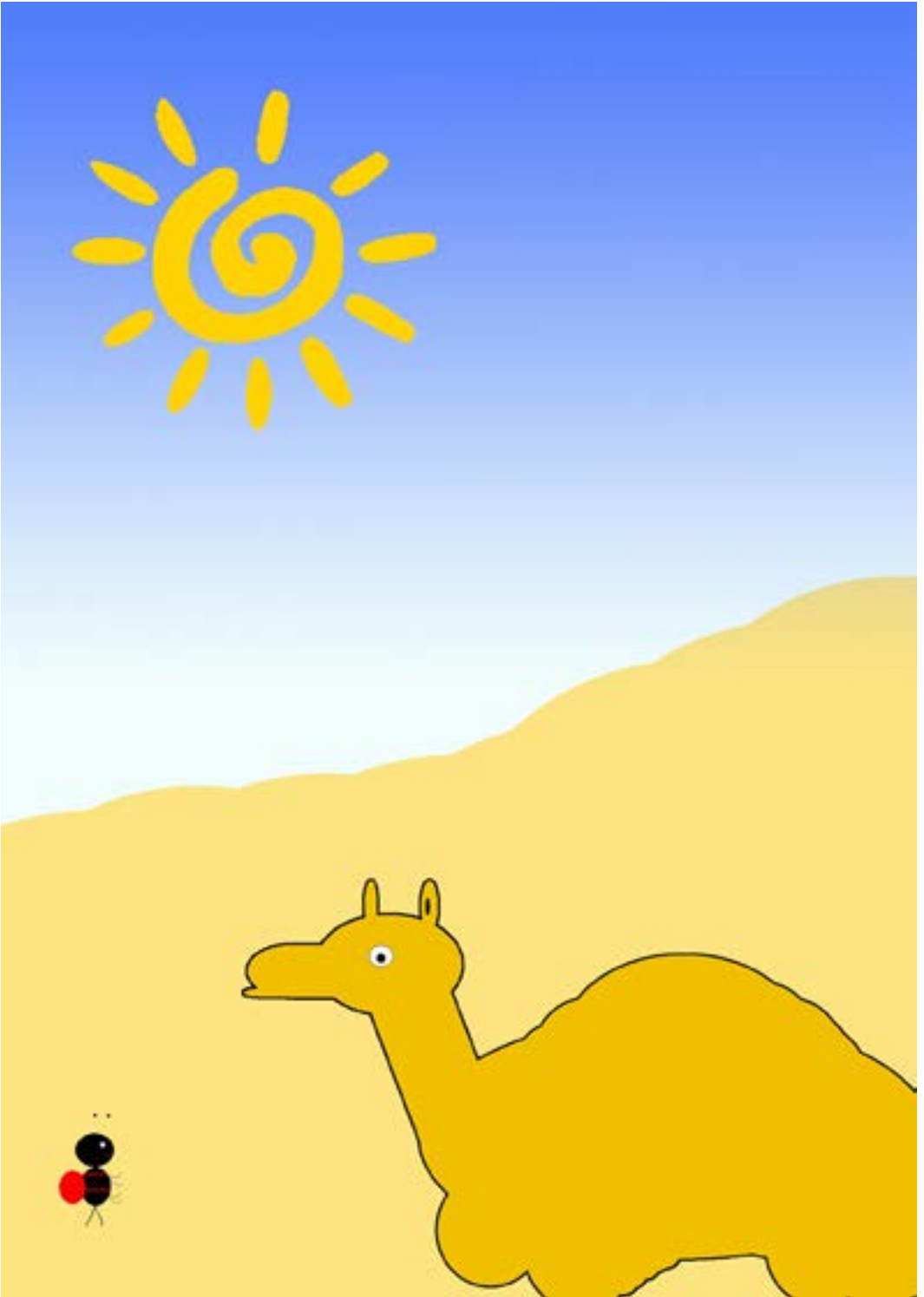
مهم نیست، بگو بینم اینجا چی کار می کنی؟ تو این شرایطی که خیلی بزرگ تر از تو هم کم می آرند...

می خوام آخر دنیا رو پیدا کنم، عقاب می گفت شاید آخر دنیا انتهای این کویر باشه.

آخر دنیا؟! ... آخر دنیا؟! ... آخر دنیا؟! ... نه اینجا نیست. می دونی چیه؟ من یه ساربان دارم که تقریباً هر چند وقت یکبار من رو از اون طرف کویر می آره اینجا و کلی بار سوادم می کنه و دوباره بَرَم می گردونه اون طرف کویر که هم خونه من اونجاست، هم خونه اون. من فکر کنم اون طرف کویر آخر دنیا باشه چون هیچ وقت محیط بعد از خونه ام رو ندیدم... بعدش هم اینکه با این جثه ای که تو داری فکر نکنم بتونی به تنهایی بری اون طرف کویر.

پس چی کار باید بکنم؟

می تونی صبر کنی تا ساربان من برگرده و وقتی ما خواستیم راه بیفتیم تو هم با ما بیایی... حالا که نشستم روی زمین، از من بیا بالا و روی سرم بشین و کمی استراحت کن تا زمان حرکت برسه.



موری که از خستگی نایی برایش باقی نمانده بود، خودش را به سرعت از شتر بالا کشید و روی سر او سوار شد و زیر سایه‌ی گوش شتر نشست تا زمان مناسب حرکت فرا برسد. موری که انرژی زیادی را برای فرار از دست مورچه‌خوار صرف کرده بود، احساس خستگی فراوانی می‌کرد، پس همان‌جا، در کنار گوش شتر به خوابی عمیق فرو رفت. در خواب پدر و مادر و سایر ساکنان قلعه‌ی مورچه‌ها را می‌دید که برای استقبال از او آمده بودند و برای برگشت موری از این سفر طولانی یک جشن بزرگ و بی‌نظیر به راه انداخته بودند. موری همانطور که غرق در لذت بردن از این خواب پر از شادی بود، با تکان‌های شدیدی از جا پرید و به اطراف خودش نگاه کرد. پیرمرد ژولیده‌ای را دید که به سرعت در حال چیدن کلی بار بر دوش شتر بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا پیرمرد تمام بارها را بر روی کمر شتر بست و بعد از آن افسار او را گرفت و در مسیری به راه افتاد که تا چشم کار می‌کرد پوشیده از شن‌های روان بود.

چندین ساعت بعد، شاهزاده‌ی داستان ما که کم‌کم داشت از شدت گرمای کویر و بالا و پایین پریدن‌های مداومی که به خاطر حرکت شتر ایجاد شده بود حالش به هم می‌خورد، شروع کرد

به زمزمه کردن با خودش:

اگه خودم اومده بودم فکر کنم راحت تر بودم، امانه... هر قدم شتر، هزاران برابر قدم‌های منه، تو این هوای داغ اگر تنها اومده بودم احتمالاً الان کباب شده بودم و از تشنگی در گوشه‌ای از کویر افتاده بودم...

مورچه تو همین فکرها بود که ناگهان شتر نشست.

چی شده دوست عزیزم، چرا نشستی؟

خب رسیدیم به خونه من... از این به بعد رو دیگه خودت تنهایی باید بری.

موری به سرعت از شتر پایین آمد و خود را به زمین رساند و در حالی که از تشنگی و خستگی تلو تلو می خورد از شتر خداحافظی کرد و به مسیرش که از لابه لای یک روستا می گذشت ادامه داد. در طول مسیر تا از یک طرف روستا به طرف دیگر آن برسد و آهسته این مکان زندگی انسان‌ها را پشت سر بگذارد، چند باری مجبور به دویدن شد که نکند زیر دست و پای انسان‌ها یا حیواناتشان له شود. مورچه‌ی بیچاره در زمان گذشتن از وسط روستا خیلی بیشتر از تمام مسیری که در طول این سفر طولانی

طی کرده بود، احساس وحشت و ناتوانی می کرد، اما با تمام این احوال به راهش ادامه داد تا بالاخره از روستا خارج شد. چند روزی را هم در مسیری که از روستا دور می شد ادامه داد تا بالاخره به باغی رسید که از درون آن سر و صداهای زیادی به گوش می رسید. با ورود به باغ، موری نگاهش را به اطراف چرخاند تا منبع سر و صداها را پیدا کند که ناگهان چشمش به موجوداتی افتاد که مثل آنها را در نزدیکی قلعه مورچه‌ها زیاد دیده بود، موری از اینکه بالاخره موجودی را می دید که به نظرش آشنا بود، بسیار شاد و خوشحال شد. شروع به فریاد زدن و بالا و پایین پریدن کرد:

پرستوها... پرستوها... پرستوها...

اما پرستوها که انگاری خیلی عجله داشتند و در حال مسابقه با هم بودند، هیچکدامشان به سمت او برنگشتند و به پروازشان ادامه دادند.

موری که مشتاق صحبت کردن با یکی از پرستوها بود، همان طور که سرش را به سمت پرنده‌ها رو به بالا نگه داشته بود و با حرکت پرستوها، به این طرف و آن طرف می رفت، پایش به جسمی خورد و بر زمین افتاد. بعد از چند لحظه که به خودش

آمد، به سختی روی پاهایش ایستاد و به سمت جسمی که او را به زمین انداخته بود نگاه کرد. با ناباوری چیزی دید که نه تنها تمام شور و شوقی که از دیدن پرستوها در او بوجود آمده بود را از بین برد، بلکه او را در ناامیدی و غم فرو برد. بله، مورچه‌ی داستان ما به جسدی برخورد کرده بود که مربوط به یکی از هم‌نوعانش بود که همانند تکه‌ی چوبی خشک شده بر روی خاک دراز به دراز افتاده بود. پسرک بی‌نوا که ترس سراسر وجودش را فرا گرفته بود، کمی عقب‌عقب رفت تا از آن موقعیت خودش را دور کند، اما وقتی که رویش را برخلاف جهت مورچه‌ی مرده برگرداند با صحنه‌ای روبه‌رو شد که او را در جایش خشک کرد و باعث شد تا مثل موجودی شکست خورده به زمین بنشیند. در فاصله‌ی نه چندان دور از اولین جسد، تعداد زیادی از مورچه‌های مرده دیده می‌شد که با فاصله‌ای مساوی از هم قرار گرفته بودند.

موری که از دیدن این صحنه شوکه شده بود، برای چند ساعتی، در حالی که پاهایش را در آغوش گرفته بود به تک‌تک جسدهایی نگاه می‌کرد که او را در بین خود محاصره کرده بودند.



با نزدیک شدن غروب آفتاب، صدای فرود آمدن پرستویی در کنار موری باعث شد تا او به خودش بیاید.

سلام، من بزرگ‌ترین پرستوی این باغم و به قولی سر دستهی این پرستوهام... ببخشید اگر اون زمان که ما رو صدا می‌کردی جوابت رو ندادیم، آخه فردا قراره کوچ کنیم و باید اسباب و وسائل سفرمون رو آماده می‌کردیم، الان که همه‌ی دوستام رفتن تا استراحت کنن، اومدم بینم می‌تونم بهت کمکی بکنم...

موری که حالا کمی حالش بهتر شده بود از پرستو پرسید:

شما می‌دونید چرا این مورچه‌ها اینجا مُردن؟

نه... نمی‌دونم... حالا تو اینجا چی کار می‌کنی؟ تو مگه با اینا بودی؟

مورچه در همان حالی که زانوی غم بغل گرفته بود شروع کرد به تعریف کردن از آنچه که برای او در طول سفرش اتفاق افتاده بود، پرستوی پیر هم با آرامش کامل و دقت فراوان به تک‌تک کلمات موری گوش می‌داد. او هم مانند موری، زمانی که خیلی کوچک بود، پای داستان‌های پدر بزرگش می‌نشست تا برایش از سرزمین‌هایی بگوید که سراسر آرامش و زیبایی بودند،

سرزمین‌هایی که در آخر دنیا قرار داشتند و کسی که موفق به رسیدن به آنجا می‌شد، موجودی جاودانه بود که می‌توانست از تمام لحظه‌های زندگی‌اش لذت برده و چیزهایی را ببیند که هیچ‌کسی در این دنیا اجازه دیدنشان را نداشت.

آخر دنیا؟

بله آخر دنیا... شما می‌دونید کجاست؟

پرستوی پیر کمی با خودش فکر کرد و گفت:

می‌دونی ما در دنیا جزو موجوداتی هستیم که دو تا خونه داریم. یکی اینجاست و یکی هم اون طرف دریاهاست که وقتی اینجا هوا شروع به سرد شدن می‌کنه ما به اونجا کوچ می‌کنیم. چون اون موقع اونجا هوا گرمه... حالا زمانی که ما اینجایم برای ما اونجا آخر دنیاست و زمانی که اونجایم، اینجا آخر دنیاست... نمی‌شه گفت دقیقاً آخر دنیا کجاست!

اما باید بالاخره یه جایی ته دنیا باشه؟

مورچه کوچولو، واقعاً نمی‌دونم... اما یه چیز رو خوب می‌دونم و اون اینکه فصل بارندگی در راهه و تو باید برگردی خونه‌ات و گرنه برات خطرناکه.

موری که حالا با گفتن جملات پرستو به فکری عمیق فرو رفته بود اصلاً متوجه خدا حافظی و رفتن آن پرنده‌ی پیر نشد و چند ساعتی به فکر کردن در مورد آنچه که در طول سفرش یاد گرفته بود و یا با آنها روبه‌رو شده بود پرداخت. بعد از چند ساعت موری با فریادی بلند از جایش پرید تا به همه دنیا بفهماند که آخر دنیا را پیدا کرده، اما ناگهان با سرعتی عجیب از زمین جدا شد و به سمت آسمان پرواز کرد. کمی به اطراف خودش نگاه کرد و بالاخره متوجه شد که پرستوی پیر کوله پشتی او را به منقارش گرفته و در حال پرواز است. موری پرسید:

داری چی کار می‌کنی؟

اما پرستو ساکت بود و فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد و بدون یک کلمه صحبت کردن به پرواز خود ادامه می‌داد.

موری که حالا کمی ترسیده بود، فریاد زد:

با توام، منو کجا می‌بری؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ منو بنذار زمین... کمک... کمک... یکی کمکم کنه...

در همین لحظه، یک پرستوی دیگر به آنها نزدیک شد و با عصبانیت گفت؟

چته؟... چرا داد و بیداد راه انداختی؟... ما صبح با دوستامون قرار گذاشتیم تا تو رو به خونهات برگردونیم... فصل بارندگی داره شروع می شه و آگه تو همین جا بمونی حتماً مثل همون مورچه‌ها می میری... پس با هم تصمیم گرفتیم سر راهمون تو رو هم به خونهات برسونیم تا اتفاقی برات نیفته...

موری که تازه متوجه منظور پرستو شده بود، لبخندی زد و همانطور که از نوک پرستوی پیر آویزان بود گفت:

وای خدایا .. شما چقدر مهربونید... ممنونم که کمک می کنید... اصلاً به فکر قولی که به پدر و مادرم داده بودم، نبودم... بهشون قول داده بودم که تا نرسیدن فصل بارندگی حتماً برگردم خونه... ممنونم.... ممنونم ازتون.

پرستویی که همچنان در کنار پرستوی پیر پرواز می کرد، کمی اخم کرد و گفت:

خواهش می کنم ساکت باش و حرف نزن، چون باعث می شی حواس ما پرت بشه... در ضمن آگه پرستوی پیر شروع کنه به صحبت کردن با تو، حتماً از نوکش جدا می شی و به زمین

سقوط می کنی و می میری... پس لطفا ساکت باش!

موری که حالا ساکت بود، به سرزمین های زیبایی خیره شده بود که پرستوها از بالاسر آنها می گذشتند. موری با خود فکر می کرد که شاید هیچ مورچه ی دیگری، هیچ وقت شانس دیدن آن همه صحنه های زیبا را آن هم از آسمان به دست نیاورد.

پرستوها هم تمام آن مسیری را که موری در طی چندین ماه طی کرده بود، در طول دو روز پیمودند و موری را در جلوی قلعه ی مورچه ها پیاده کردند و بعد از خداحافظی به راه خود ادامه دادند. پدر و مادر موری هم که کم کم با نزدیک شدن فصل بارندگی نگران حال او بودند، با دیدن پسرشان، دستور دادند که مراسم جشن و شادمانی بزرگی را در قلعه ی مورچه ها به راه بیندازند.

پادشاه که به افتخار ورود پسرش جشن بزرگی گرفته بود، از شاهزاده خواست تا نتیجه سفرش را برای همه مورچه های قلعه تعریف کند.

موری هم ماجرا و نتیجه سفرش را این طور تعریف کرد:

اولین نفری که با اون برخورد داشتم کفشدوزک بود، موجودی

زیبا که شاید کوچکی جثه‌اش اون رو موجودی ضعیف نشون می‌داد، اما بیشتر از هر چیز این ذهنش بود که اون را حقیر و کوچک نشون می‌داد، ذهنی که آخر دنیا رو برای اون بعد از درختی معرفی می‌کرد که هیچ وقت بعد از اون رو ندیده بود... این ذهن اون بود که این دنیا رو برایش تا این حد کوچک کرده بود در صورتی که اگه اون هم می‌خواست، می‌تونست سرزمین‌های خیلی خیلی دور رو ببینه.

بعد از کفش‌دوزک، زرافه رو دیدم که ادعا می‌کرد بلندترین حیوان دنیاست، اما با این که بلندترین حیوان دنیا بود اما ذهن خیلی خیلی کوچیکی داشت، و تمام دنیاشو محدود در یک طرف کوه می‌دید، شاید اگه تلاش می‌کرد و در ذهنش کوه رو مانعی برای رسیدن به آخر دنیا نمی‌دونست، راهی صاف و مسطح پیدا می‌کرد تا کوه رو دور زده و خودش رو به اون طرف دیگه‌ی کوه برسونه.

بعد از اون موجودی رو دیدم که اسمش خفاش بود، که نداشتن چشم رو دلیلی برای ندیدن آخر دنیا می‌دونست، اون اگه می‌خواست، با شنیده‌هاش هم می‌تونست آخر دنیا رو حس کنه، پس این ذهن و تفکرات خفاش بود که به اون بهانه‌ای داده بود تا به انتهای دنیا فکر نکنه.

از طرف دیگه من با بزرگ‌ترین دشمن مون هم روبه‌رو شدم. با مورچه‌خواری که شکم‌پرست و نادان بود و فقط انتهای دنیا رو برای دیگران تصور می‌کرد، انتهای دنیا و انتهای همه چیز از نظر مورچه‌خوار همیشه به نفع اون و شکمش و به ضرر دیگران بود.

شتری دیدم که با اینکه خیلی بزرگ و قوی به نظر می‌اومد ولی مثل خیلی از حیوانات دیگه، تمام ذهن و فکر و زندگی‌اش رو به افساری سپرده بود که انتهای اون به دست ساربان‌ش بود و اون فقط اجرا کننده خواسته‌های ساربان‌ش بود، پس هیچ‌وقت نمی‌تونست اونجوری که دلش می‌خواست از زندگی و زنده بودنش لذت بیره.

در بین همه جونورایی که با آنها سر و کار داشتم، فقط نظر دو موجود با دیگران متفاوت بود و اونها هم حیواناتی بودند که دنیا رو از بالا می‌دیدند؛ عقاب و پرستو. عقاب که با قناعت کردن و نگاه خاصی که به دنیای اطرافش داشت، محیطی که در آن زندگی می‌کرد رو محیطی پر از خوشی و چیزهایی می‌دونست که برای ادامه زندگی‌ش به اون‌ها نیازمند بود پس نیازی نمی‌دید که به جای دیگه و یا سرزمین‌های دیگه فکر کنه. بله قناعت همان چیزی بود که عقابِ بلند پرواز در ذهنش پرورش داده بود و آن تنها دلیل موفقیت و تفاوت او نسبت به بقیه بود.

و اما پرستو... پرستو با گفته‌هاش من رو بیش از بقیه به فکر فرو برد و به زیبایی به من فهموند که آخر دنیا همیشه انتهای ذهن ماست، گاهی اینجاییم و انتهای ذهن ما جای دیگه و گاهی جای دیگه هستیم و انتهای ذهنمون اینجا.

و در آخر موری گفت:

در پایان سفرم فهمیدم تمام خوشی‌ها و بدی‌ها، شادی‌ها و غم‌های دنیای ما تنها در یک جا جمع می‌شن و اونجا، ذهن و فکر ماست. پس می‌تونیم با ذهنمون دنیایی پر از موفقیت و زیبایی برای خودمون درست کنیم و یا به زندگی بد و پر از سختی.

بعد از اینکه موری نتایج سفرش را برای بقیه مورچه‌ها تعریف کرد، پادشاه به طرفش آمد و او را در بغل گرفت و دستور داد تا با مهر و موم کردن قلعه، پایان فصل کار و تلاش را اعلام کنند، تا همه‌ی مورچه‌ها بتوانند با خیال راحت ماه‌های فصل بارندگی را جشن بگیرند و از شنیدن خاطرات موری لذت ببرند.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلیا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی
فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد
(مجموعه داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)